



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و یازدهم





خانم مرضیه



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور

نه به « می دانم»!

به « می دانم»هایی که مانع سوار شدن بر دل‌های در چاه آمده می‌شوند، « نه » می‌گوییم.

برنامه ۹۲۳ و غزل ۲۲۷۹:

♦ وقتی برای اولین بار، ناگهان خود اصلی را در حلقه زندگی‌ام یافتم، فقط دنبال پاسخ این سؤال بودم که «این کیست؟» این که نزدیک‌تر از رگ گردن به من است. این آشنای قدیمی که از ازل می‌شناسمش، این که همه چیز و همه گسَم شده است، این که حس ارزشمندی و کوثر و برکت را همراه خود آورده، این که لطافت و مهربانی محض است، این صبور و حلیم که همه چیز تو را مجاز می‌داند، این حافظ و پشتیبان که دست قدرتش را بر کمر هشیاریم حس می‌کنم، این زیبای خوش صورت که بر چشم عدم نشسته که هر طرفی را می‌نگرم جز زیبایی نمی‌بینم، این پزشک جمله دردهای من که وقتی هست گویا دردی نبوده و نیست، این پدر و مادر و اصل و فصل من، این مهربان‌تر از صد پدر و مادر بر من، این مشک خوشبو که هوش از سر همه می‌رباید و به سمت خود می‌کشد.

فریاد «یافتم یافتم!» در درون سر دادم، این نور الهی است که سال‌ها در قرآن و نماز و دعاها خوانده بودمش، درد دل‌ها با او کرده و گریه‌ها برایش کرده بودم، حاجت‌ها از او خواسته بودم. اکنون ناگهان نورش را در درونم تابانده، این اصل خودم است، از پیش الله آمده. آمده بگوید بلند شو و لباس غم و درد را از تن هشیاریت بیرون بیاور، و بخند و برقص، که تو عمری خودت را از الله می‌خواستی.

♦ بین این لطف و بخشش الله را! که به تو روا داشته تا تو خودت را پیدا کنی. این خوشبختی بزرگ را ببین! که تو می‌توانی با شاه جهان یکی شوی. ببین و آگاه شو، که این زیباروی ختنی آمده تا چاره شومی و نحسی تو در دردهای من‌ذهنی شود، آمده تا تو را از حس حقارتی که برادران یوسف بر جانت تحمیل کرده‌اند، نجات دهد. ببین و از این امکان استفاده کن!

♦ تو که عمری مجنون‌وار کوی به کوی دنبال لیلی زیبایت می‌گشتی، اکنون می‌بینی که در تمام این گشتن‌ها او با تو همراه بوده و هوای تو را داشته تا ناامید و خسته‌دل نشوی. او طلب و خواستن خود را در تو به گروگان گذاشته تا طالب خودش باشی که سزاوار توست، نه طالب آفلینی که هیچ سنخیتی با تو ندارند. در حقیقت این تو نیستی که داری دنبال او می‌گردی، اوست که دارد خودش را از لابه‌لای همانیدگی‌ها و دردها به سوی خودش می‌خواند. با کمک قضا و قدر و کن‌فکان و هشیاری‌های بیدار و آگاه تو را لطیف و سبک‌روح کرده و در چشم و سر تو می‌نشیند، تا جذب کهربای عشق او شوی.

♦ جان‌های پاک از بوهای ظریفی که در فضاگشایی‌ها استشمام می‌کنند، از زیبایی‌هایی که در درون خود و کائنات می‌بینند، از خوهای لطیفی که در خود و اطراف حس می‌کنند، از نداهایی که در درون می‌شنوند در اتفاقات، که بیا بالا، خودت را از این ذهن بکن؛ اینجا جای زندگی نیست. همه و همه اینها پیغام قلّ تعالوهای است که زندگی می‌فرستد تا تو باز به درگاه فضای درون بیایی. پای هشیاری و توجهت را از توی ذهن برداری و با یک قدم درست بگذاری در فضای باز شده درون. سر هشیاریت را در ذهن گم کنی و در عوض در جهان جان‌ها حاضری‌ات را بزنی که بله! حاضر! من هم هستم، من هم حضور دارم در هشیاری زندگی، من هم در عدم هستم. من در ذهن غایب شدم تا در عدم حضور یابم.

♦ چه وقتی در ذهن هستم و چاکر و بله‌قربان‌گوی من ذهنی، و چه وقتی در فضای یکتایی هستم و پرچم‌دار عشق، زندگی دارد در این لحظه، نقش‌ها و وظایفم را بر عدم می‌زند تا من هربار در نقشی رفته، انجام وظیفه کنم و از آن بیرون بیایم، به آن نچسبم، چون نقش‌ها افلاند و لباس هشیاری می‌شوند در این لحظه. در مرکز، خیالات خوش زندگی و طرح‌های او که بر لوح ضمیر نقش می‌بندد، زیبا و دوست‌داشتنی است تا میلم به سمت ایفای این نقش‌ها برود و بتوانم انجام وظیفه کنم.

♦ هر فکر و خیالی که در ذهن نقش می‌بندد از عدم زاییده می‌شود، پس باید باز هم به عدم بازگردد، منتها در این میان باید اشکال ذهنی که توسط خواستن‌های من‌ذهنی گمراه شده‌اند، ابتدا با دیدن و نظارت، حس هویت را پس داده و سپس به‌راه بیایند و تبدیل به حقیقت شوند، آن هم به‌موقع خودشان! عدم فقط حقیقت را به خود راه می‌دهد، نه مجاز و افسانه و خرافات را. پس این فکری که می‌آید را می‌بخشم به آن بی‌نیاز، تا تبدیل به حقیقت کرده و آن‌ها هم به جان اصلی و زندگی حقیقی پیوندند.

♦ یوسف زیبارویم توسط برادران ناآگاه (یعنی، جامعه و پدر و مادر) افتاده است در چاه این جهان. تشنه حقیقت هستیم و اشتباهاً دارم هشیاری‌ام را با آب شور این جهان سیراب می‌کنم. زندگی مهربان می‌گوید: این‌جا که اصلاً جای خوردن آب نیست! این آب شور است و هرچه بخوری نه تنها تشنگیت رفع نمی‌شود، بلکه تشنه‌تر می‌شوی. دلو گنج‌حضور را برایت می‌اندازم پایین، سوار دلو شو یعنی بین و بشنو و عمل کن، تا بیایی از چاه بیرون. گنج‌حضور دلوهای دیگر را هم نشانت می‌دهد. هر بار که لغزش کردی و باز به چاه ذهن افتادی، می‌توانی سوار هر کدام از این دلوها که در این لحظه در دسترس هستند شوی: آیه‌ای از قرآن، بیتی از مولانا یا حافظ و دیگر بزرگان، سخنی از آقای شهبازی، تجربه‌ای از دوستان معنوی.

هرچه در این لحظه از برنامه به تو می‌رسد، می‌تواند دلوی برای هشیاری‌ات باشد، و تو را از آن چیزی که این لحظه تو را به چاه ذهن انداخته، بالا بکشد؛ به شرطی که بدانی این دلو «برای تو» این لحظه در «توجه تو» آمده. پس اعتماد کن و سوار دلو شو، یعنی آن را تکرار کن و به آن عمل کن، تا معجزه‌رهایی‌اش را ببینی.

بارها دیده‌ام که حتی کوچک‌ترین جزئیات و کلمات هم در آن لحظه دلوی بوده که زندگی فرستاده برای نجات من از دامی که خود زندگی فقط می‌دانسته چیست، و خودش هم راه نجاتش را می‌دانسته و آن را برایم در برنامه فرستاده.

مهم‌ترین دلوی که در گنج حضور پیدا کردم، «فضای گشوده شده درون و خواندن قرآن درونم» بود. هر بار که فضای درون را می‌گشایم و قرآن درون را، هر چند گز و نادرست می‌خوانم، ولی به آنچه نیاز دارم تا از چاه درد و همانیدگی رها شوم، آگاه می‌شوم.

♦ ای زبان زیاده‌گو و حقیقت‌پوش! تو هرچقدر هم از حقیقت و شاه حرف بزنی، نمی‌توانی مرا در حضور شاه ببری. تو فقط آدرس می‌گیری و آدرس می‌دهی. کافی است فضا را بگشاییم تا آفتاب شناخت اصلمان در درون طلوع کند و در سایه و بارگاه شاه حضور پیدا کنیم.

♦ خدایا دیگر بس است این همه دانستن و طبق دانسته‌ها عمل کردن. دیگر خسته شدم از علومی که از زبان‌ها بیرون آمده و ذهنم را پر کرده‌اند، همه براساس گفت زبان است و هیچ روح و جوهری از حقیقت در خود ندارند. قبل از این که عمر عزیز به پایان برسد، مرا از این علوم ذهنی رها کن تا ذهنم خالی شده و جا برای آوردن خردت باز شود.

خدایا بریز بار «می‌دانم» ذهنم را تا «نمی‌دانم و حیرانی» مرا به تو زنده کند.

غزل ۲۲۷۹ از دیوان شمسِ مولانا:

◆ این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
◆ این نور اللّهی ست این، از پیشِ الله آمده

◆ این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر
◆ در چارهٔ بداختران با رویِ چون ماه آمده

◆ لیلیِ زیبا را نگر، خوش طالبِ مجنون شده
◆ وان کهربایِ روح بین در جذبِ هر گاه آمده

◆ از لذّت بوهای او، وز حُسن و از خوهای او
◆ وز قُلِّ تَعَالُوهای او جانها به درگاه آمده
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۷۹

◆ صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
◆ در دل خیالاتِ خوشش زیبا و دلخواه آمده

◆ تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند
◆ تا در رسد در زندگی، اشکالِ گمراه آمده

◆ از چاه شور این جهان، در دلو قرآن رو، برآ
◆ ای یوسف، آخر بهر توست این دلو در چاه آمده
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

◆ کی باشد ای گفت زبان، من از تو مُستغنی شده
◆ با آفتابِ معرفت در سایه شاه آمده

◆ یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
◆ خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

-قُلْ تَعَالَوْ: بگو بالا بیاید
-صاحب علم: کسی که صاحب مقام این دنیایی است.
-مستغنی: بی نیاز
-افواه: دهان‌ها

♥ شاد و سلامت باشید.
مرضیه از نجف‌آباد



خانم سعیده از ونکوور



با سلام و احترام

مواردی که گاه و بیگاه در نظرم آمده را یادداشت و خدمتتان نشر میدهم، زیرا شما فرمودید هر چه آمد را یادداشت کنید و بازگو، که اگر نکنید خشک می‌شود.

۱- حضور و حس شادی و بی‌وزنی را نمی‌توان چسبید، و نباید تلاش ذهنی برای نگه داشتنش کرد، باید به این واقف بود که این از درون خودت است، از جایی نیامده که بخواهی نگهش داری. مثلاً وقتی با قرین عشقی همراه می‌شوی و حس می‌کنی پر از شور و شغف شدی و فضا باز شده نترس از اینکه بسته شود، نترس از اینکه با دور شدن از خویش عشقی ات نکند این حس برود، نکند به درد بیافتی. بدان که این از درونت جوشیده از بیرون نیامده که جایی برود، و نخواه که محکم بگیریش، باید رها و آزاد ولی متصل به درون باشی.

۲- برای فرم ندیدن اشخاص، مهم‌ترین کمک این است که بدانیم این خداست که دارد حرف می‌زند نه شخص. یعنی به واقع در نظر داشته باشیم الان فقط و فقط خود شخص شخیص پروردگار آمده از زبان این شخص دارد با ما حرف می‌زند. اگر ذهن این اصواتی که می‌شنود را قضاوت می‌کند و برچسب می‌زند که این کلمه فحش است و آن یکی بی‌احترامی است، اینها فقط از ذهن آمده. هیچ یک به این صورت که ذهن تصور کرده نیست، این زندگیست که آمده دارد حرف می‌زند، پس با دقت گوش بدهید.

تیر را مشکن که این تیر شهی ست
تیر پرتابی ز شصت آگهی ست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷

۳- شما فرمودید که دیدیم فضا بسته شده و آب قطع شده تکان نباید بخوریم، حالا این تکان نخوردن از همه مهم تر شامل تکان نخوردن دهان است. یعنی لبانت را محکم به هم بچسبان، نگذار ذهن حتی یک کلمه بر زبان جاری کند. زبان را از حرکت ایستاداندن جزو همان تکان نخوردن است که شما می فرمایید.

۴- اگر الان فضاگشایی کردیم یا نکردیم هر چه شد دقیقه بعد به آن فکر نکنیم. بگذاریم هر چه بود بگذرد، به گذشته نرفتن شامل همین چند ثانیه گذشته هم می شود. نگذاریم پندار کمال بیاید و بگوید: به چه خوب گفتم! یا بگوید: آه چه بد گفتم! کاش فلان را می گفتم و فلان کار را انجام می دادی! ما آسمان ایم، آیا وقتی کلاغی توی آسمان پرواز می کند ردپایی از پروازش در آن به جا می ماند؟ پس در ما هم اثر هیچ یک از حرکات و هیجانات ذهنی نباید باقی بماند. هر چه به جایش انجام شده بهترین بوده که باید انجام می شده.

پیش چوگان های حکم گن فکان
می دویم اندر مکان و لامکان
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

۵- از سکوت کردن نترسیم. ما در ذهن عادت کرده‌ایم زیاد حرف بزنیم. گویی شرطی شده‌ایم که می‌ترسیم. حین گفتگو با کسی اگر سکوت کنیم، نکند کم توضیح دادم، نکند احساسم را به خوبی بیان نکردم. و اینکه می‌ترسیم اگر جمع ساکت شوند و کسی با کسی حرف نزند به نوعی تصور می‌شود که، مبادا ما کدورتی از هم داریم یا از چیزی ناراحتیم که حرف نمی‌زنیم. نه این صحیح نیست، ما باید سکوت و تمانینه را بخشی از گفتگوهای روزانه خود کنیم، و نترسیم از قضاوت شدن، نترسیم از افکار دیگران، نترسیم اگر در جمع ساکت‌ایم، لابد کسی فکر می‌کند ما مشکلی داریم، یا چیزی نمی‌فهمیم که حرف نمی‌زنیم. فقط سکوت کنیم، علی‌الخصوص حین گفتگو، این کمک می‌کند بهتر هم بشنویم، چون وقتی مدام در حال حرف زدنییم حرفها را هم درست نمی‌شنویم.

۶- این فضا به طور هوشمندی خودش درمانگر و نجات بخش است، وقتی هر هیجان ذهنی مثل کاهلی، تنبلی، خشم، ترس، درد و یا هر هیجان دیگری بالا می آید و شما فقط ناظر آرام باشید. یعنی چه ناظر آرام بشویم؟ یعنی فقط می بینید چنین حسی در درون شما حس می شود فقط همین. همین که از آمدن این حس آگاه می شوید، این ناظر که آگاهانه متوجه بالا آمدن این حس شده، خودش شروع به کار می کند و بدون کوچکترین کنترل و خواست ذهنی شما، او خودش حس بالا آمده را درمان می کند. فقط نباید با حس بالا آمده یکی بشوید، فقط ببینیدش، همین کافیست. و در ضمن نگران نشوید که: خب حالا این آمده، چه کارش کنم؟ او که ناظر شده، خودش به بهترین روشی که اصلا به عقل ذهنی خطور نمی کند، این را در خودش حل می کند.

با عشق و احترام
سعیده از ونکوور



آقای علی از ونکوور



نشانه های بلوغ:

۱- من نباید از کسی چیزی بخواهم که آن را خودم انجام نداده‌ام یا نمی‌دهم.
بیشتر توضیح می‌دهم:

آیا در نقش والدین چیزی می‌خواهیم از فرزندان که خودمان نتوانستیم انجامش بدهیم و یا کاهلی کردیم؟ یا در حالت کلی، آیا کاری از دیگران می‌خواهم که خودم با تلاش و جهد، به آن می‌توانم برسم و می‌توانم انجام بدهم؟

مرحله‌ای است که انتظارات ما از دیگران صفر شود و به جای نگاه به خارج به درونمان نگاه کنیم، و اینکه بلند بشویم و بهترینمان را انجام بدهیم، با همه‌ی محدودیت‌های ذهنی که وجود دارد.

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

چون نخواهی من کفیلم مر تو را
جنت الماوی و دیدار خدا

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳ - ۳۳۴
-جنت الماوی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

۲_ بستن کامل پرونده‌های اتفاقات گذشته زندگی.
 برای بستن کامل پرونده‌ها، باید ناظر آرام بوده در اتفاق این لحظه، و نباید در دایره کارافزا و یا دایره تکرار بی‌اختیار بیفتیم، که تکرار بی‌اختیار هم یعنی وقتی ما با اختیار خود نتوانیم ناظر اتفاق این لحظه بشویم، دیگر قضا دایره‌وار اتفاق را تکرار می‌کند، تا لحظه‌ای که ما بتوانیم فضاگشایی کنیم در آن اتفاق.
 و متوجه شدن به این موضوع و کار کردن روی خود و گوش دادن به برنامه و مولانای عزیز، این مسیر رشد و بلوغ است. و ببینیم آن اتفاق به این لحظه‌ی آخر زمان ربطی ندارد، و این لحظه دقیقاً هم لحظه آخر زمان و هم لحظه شروع است، پس نه گذشته دارد و نه آینده.
 حال اتفاق را ناظر شدیم بدون واکنش و این یعنی بستن پرونده‌ی آن اتفاق. فراموش نکنیم، کوچکترین واکنش درونی به اتفاق، یعنی افتادن در دایره کارافزا؛ و این علت تکرار اتفاق مشابه توسط قضا در آینده است، تا زمانی که ما آن اتفاق یا پرونده را ببندیم.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جد جد ظاهر او بازی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

۳_ نترسیدن از خود و افتخار کردن به وجود بی‌انتهای درون و شکوفا کردن آنچه در درون ما می‌درخشد، ولی تا به حال به خاطر جلب توجه نپذیرفتن دیگران آن را خاموش کرده‌ایم. بگذارید بیشتر توضیح بدهم، همانطور که آقای شهبازی فرموده اند: از حدود سن ۱۰ سالگی همانیدگی‌ها دیگر جایی در ما نباید داشته باشند و هر آنچه که از همانیدگی‌ها در این زمان تشکیل شده باید از ما جدا شود، حال اگر خانواده و جامعه از نگاه عشق به ما نگاه نکنند و ما را همان‌طور که هستیم نپذیرند، کم‌کم همانیدگی‌ها ابزاری می‌شوند برای جلب توجه گرفتن از دیگران. و این زمانی است که استعدادها و آنچه در درون هر فرد از فضای یکتایی است، به زیر کشت ثانویه می‌رود، زیرا با آنها نمی‌توانیم جلب توجه من‌های ذهنی را بگیریم. و وقتی بتوانیم از این افکار یعنی جلب توجه گرفتن از دیگران و تایید طلبی از بیرون، خلاص شویم، می‌توان گفت مثالی است از نترسیدن از خود، و در نتیجه بلوغ.

جوهری و لعل کان، جان مکان و لامکان
 نادره‌ی زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 بر هزاران آرزو و طم و رم
 مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

جمع باید کرد اجزا را به عشق
 تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹

۴_ آن چیز که می‌بینیم جبرانی است برای آنچه که نمی‌بینیم.
 وقتی متوجه بشویم همه کارهای ما و همه اثرات ما ناشی از اعمال ما هست و نه هیچ مسبب دیگر، این خود
 مرحله‌ای از بلوغ است. مثلاً اگر اضافه وزن داریم، ناشی از کاهلی در ورزش و پرخوری است. و یا هر مشکلی که
 در زندگی وجود دارد، فقط و فقط ناشی از رفتار و اعمال اشتباه خودمان هست و نه عامل خارجی دیگر.

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کُن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷ - ۴۲۸

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بد در رفتنِ آن اختیار

بیخودی نآمد به خود، تُوَش خواندی
اختیارت خود نشد، تُوَش راندی
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶ - ۴۱۰۷

۵_ نگاه اصیل معنا:

خداوند روح ما را چنان تراش داده که هدیه‌ای برای جمع باشیم.
 حال نگاه کنیم که چه هدیه‌ای برای جهان آماده کرده‌ایم و تصویر بزرگتر ما چه می‌تواند باشد؟ وقتی بتوانیم
 معنای اصیل زندگی را ترجیح بدهیم به شادی گرفتن از همانیدگی‌ها و یا غم از دست دادن آنها، این خود
 مرحله‌ای از بلوغ است.

هر که پایان بین‌تر، او مسعودتر
 جدتر او کارد که افزون دید بر

ز آنکه داند کین جهان کاشتن
 هست بهر محشر و برداشتن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸ - ۲۹۸۹

۶- اعتراف به اشتباه و تصحیح آن:
 آیا توانستیم خودمان را عریان کنیم از آنچه داریم و آن ناموس صد من حدید را کنار بگذاریم؟ و اعتراف به اشتباه یکی از راه‌های عریان شدن است و خود پهلوانی و بلوغ است.
 اگر بتوانیم بخش‌هایی از خودمان را که به نظر ذهن زشت می‌آیند و یا اشتباهاتمان را دوست نداریم، این مرحله‌ای از بلوغ است. این نه به معنی قبول آنها بلکه به معنی شناسایی آنها، و تلاش برای اصلاح آنها است و این از ملامت خود جلوگیری می‌کند.

کرده حق، ناموس را صد من حدید
 ای بسی بسته به بند ناپدید
 مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰
 -حدید: آهن

۷- دیگر نشانه بلوغ، شناخت رسالت است.
 یکی شدن هدف شغل، وظیفه و رسالت، یکی از مراحل به بلوغ رسیدن است. کاری که بزرگان ما در این عرصه انجام داده و یا می‌دهند. این را با نگاهی به جناب مولانا و جناب شهبازی عزیز بیشتر می‌توانیم متوجه بشویم، و کافی است تامل داشته باشیم در جهد و پشتکار ایشان تا متوجه این رسالت و یا هدیه ایشان به جهان شویم.

۸_ و در آخر هر کسی اختیار زندگی خود را دارد، و در این سفر زندگی باید توشه‌ی صبر، پرهیز، حزم و اتقوا را داشته باشد.

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوا زینهار
دور کن آلت بینداز اختیار
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹ - ۶۵۰

زین کمین بی صبر و حزمی، گس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳
- پا و دست: کنایه از وسیله و ابزار
بسیار سپاسگزار شما هستم.
علی از ونکوور



خانم شهره از مهرشهر کرج



سلام و عرض ادب

موضوع پیام: درسی کوتاه و آموزنده از برنامه‌ی گنج حضور ۹۰۹

♥♥ ما نباید برنجیم یا عصبانی شویم، چون بعدش فکر و خیال می‌آید (یعنی خوراک چاق‌تر شدن من‌ذهنی را برایش فراهم کرده‌ایم) و این کار ما را از حضور خارج می‌کند. پس اگر عصبانی یا رنجیده شدیم، یعنی اینجا موش دارد می‌دزدد، پس حامی موش هستیم. گاهی وقت‌ها خود موش می‌شویم و این فکر و خیال درست کردن بد و نادرست است.

♥♥ نباید ایرادهای مردم را به آنها گفت. هر من‌ذهنی مثل یک مین است، هنر ما باید این باشد که با فضاگشایی از کنار مردم رد شویم، و اگر چیزی گفتند یا کاری کردند، چون پندار کمال نداریم، فضاگشایی می‌کنیم و رد می‌شویم.

♥♥ همه‌ی بی‌مرادیت برای این است که به وسیله‌ی من‌ذهنی‌ات از چیزهای همانیده مراد می‌طلبی، اگر از اینها مراد نخواهی اگر در این لحظه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد برایت مهم نباشد و فقط فضا را باز کنی و از آن فضای باز شده مراد خواهی همه‌ی مرادها به دست می‌آید، نه تنها آن مراد اصلی بلکه مرادهای فرعی که در این جهان داری هم به دستت می‌آید.

جمله‌ی بی‌مرادیت از طلب مراد توست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۳

اینکه نه مرادهای بیرونی به دست می‌آید نه درونی، برای این است که ما فضا را بستیم. ما من‌ذهنی
کمال یافته درست کردیم و از چیزهای بیرونی هم کمال می‌خواهیم، آرامش می‌خواهیم، مراد می‌خواهیم، اما آنها
نمی‌توانند به ما مراد و مطلب ما را بدهند چون اجازه ندارند، چون از طرف قدرت مطلق عالم، هنوز دستوری
نگرفته‌اند.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حفت‌الجنه شنو ای خوش‌سرشت
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت روشنگر و عزیز ۴۴۶۷

شما به هر دری میزنی باز نمی‌شود، یک کسی می‌خواهد که از او آگاه باشی، او در مرکز شماست، "فضا رو باز
کن، مرا بیاور به مرکزت" این جمله‌ای است که خداوند دارد به تو می‌گوید.

بیت جادویی مولانای جان:

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضا است
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

با سپاس
شهره از مهرشهر کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com